



فاصله اتوبوس تا ایستگاه چند متر بیشتر نبود، ولی ماشین‌های کوچک و بزرگ چنان در هم گره خورده بودند که به نظر می‌رسید هرگز به ایستگاه نمی‌رسد!

میان جمعیت به هم فشرده‌ی مسافران، دختر جوانی نشسته روی یکی از صندلی‌های کنار پنجره، چون کودکی سر به زیر و آرام در خود مچاله شده بود.

جز سربازی که مرز قسمت زنانه‌ی اتوبوس، نزدیک صندلی دختر ایستاده بود کسی به چشمان خون گرفته و شانه‌های لرزان و گریه‌ی بی‌صدایش توجه‌ای نمی‌کرد، حتی خانمی که کنار دستش در حال چرت زدن بود.

دختر برای لحظه‌ای سرش را بالا آورد و نگاهی به خیابان انداخت. دستمال کاغذی گلوله شده را یکبار دیگر به چشم‌های سرخ و نمناکش کشید و لب‌های لرزانش را در دهان فرو برد و با دندان‌ها

فشرد، جویری که انگار لب نداشت. نفسش هق آرامی شد و در سینه شکست. قطره اشک دیگری از چشمش غلتید و جایی روی آستین مانتوی سرمه‌ای رنگش محو شد.

دختر از روی صندلی بلند شد و از خانم کناری خواست به او اجازه‌ی بیرون رفتن از ردیف صندلی‌ها را بدهد. خانم، بی‌حوصله و سنگین روی صندلی چرخید و دختر با صدایی بلند اما لرزان از راننده خواست در عقب را باز کند. مسافران دیگری هم خواسته‌ی او را تکرار کردند و گفتند راننده منتظر رسیدن به ایستگاه نماند و بگذارد مردم به کار و زندگی‌اشان برسند. راننده‌ی خسته و کلافه، در را باز کرد بدون این‌که نگاه کند چند نفر پیاده و سوار شدند.

آفتاب روزهای آخر شهریور ماه هنوز داغ بود و خبری از آمدن پاییز با خود نداشت. آسمان بی‌ابر، آبی دلگیر بود و برگ‌های درخت‌های خسته و خاک گرفته‌ی دو سوی خیابان، بیشتر قهوه‌ای به نظر می‌رسیدند، بیش از این‌که نارنجی و سرخ و زرد شده باشند. بوی دود لوله‌اگزوز موتوری‌های بی‌شمار، هوایی بود که به ریه‌ها می‌رفت. صدای بوق ماشین‌های مانده در راه‌بندان کرکننده بود وقتی دختر خود را از لابه‌لایشان به پیاده‌روی شلوغ رساند بی‌توجه به سرباز که سایه‌وار پشت سر او قدم برمی‌داشت. دختر نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و قدم‌هایش را تندتر کرد، سرباز هم!

وقتی دختر از کنار تلفن عمومی رد شد فکری به سرش زد، دوباره برگشت و دو قدم دورتر از پیرزنی ایستاد که با تلفن صحبت می‌کرد. سرباز هم پشت سر او تکیه به درختی در همان نزدیکی داد، در حالی که با سماجت در پی جلب نگاه دختر بود.

مرد جوانی که در گوشیِ موبایلش فریاد می‌زد؛ «صدبار بهت گفتم نه، حرف به خرجت نمی‌ره!» نگاه دختر را به خود کشاند، به دلش بد افتاد، باز اشکش سرازیر شد. پیرزن خیال نداشت تلفن را آزاد کند. سرباز با صدایی آرام از پشت سر دختر گفت:

— برای چی گریه می‌کنی؟

دختر که ناگهان متوجه شد کسی او را نگاه می‌کند سرش را به سوی صدا برگرداند و وقتی نگاه سرباز را دید گریه‌اش شدیدتر شد. بی‌اهمیت به سرباز و سؤالش، با پشت بند انگشت چند ضربه به دیوارک شیشه‌ای کنار تلفن زد و با دیدن نگاه طلبکارانه پیرزن گوشی به دست، بی‌صدا گفت؛ «تو رو خدا!»

پیرزن چشمان اشک‌بار دختر را که دید؛ چیزی در گوشیِ تلفن گفت و مکالمه‌اش را قطع کرد، ولی نرفت، همان‌جا ایستاد تا تلفن باز آزاد شود.

دختر با عجله پشت محفظه تلفن ایستاد، کارت تلفنش را داخل دستگاه گذاشت و شماره گرفت.

— مهرانه... منم، متین!

سرش را به دستگاه تلفن تکیه زد و بازهای‌های گریه را سر داد و فقط گفت:

— نه!

به نظر نمی‌رسید توجه‌ای به حرف‌های آن سوی خط داشته باشد. چشم‌هایش را به هم فشرد و نفس بریده گفت:

— می‌توننی بیای خونه ما؟... تو رو خدا... تو باشی بابا کمتر دعوام

می‌کنه... می‌گم تو رو خدا!

انگار مهرانه رضایت داده بود.

— قریونت برم... جان من دیر نکنی... من تا یه ساعت دیگه خونه‌م.
سپس گوشی را سر جایش گذاشت و از تلفن فاصله گرفت و نگاه
گذرایبی به سر و ته پیاده‌رو انداخت. اشک‌هایش را با دستمال کاغذی
مچاله و تکه پاره شده پاک کرد و راه افتاد... سرباز هم پشت سرش
بود!

انگار سرباز هیچ کار دیگری در این دنیا نداشت جز این که دلیل
گریه‌ی دختر را بداند.

— از چی این قدر ناراحتی؟

متین باز حرف سرباز را نشنیده گرفت، اما با دیدن مرد جوانی که
کمی دورتر، جلوی در آرمیوه فروشی ایستاده بود زیر لب گفت:
— آقا مزاحم نشو!

سرباز که گویی حرف دلگرم کننده‌ای شنیده بود کنار متین آمد و
قدم‌هایش را با او هماهنگ کرد:

— تو بگو چرا گریه می‌کنی... من می‌رم!

متین دید که مرد جوان متوجه او شده. دلش لرزید و از ذهنش
گذشت؛ «الان فرشاد یه کتک کاری حسابی راه می‌ندازه!»
فرشاد چند قدم به متین نزدیک شد، آن هم در حالی که نگاه
خصمانه‌اش را از چهره‌ی سرباز برنمی‌داشت. سرباز سرش را پایین
انداخت و به سرعت از متین فاصله گرفت.

— چه قدر دیر کردی، دیگه می‌خواستم برم!

متین فکر کرد چه قدر هیجان داشت اگر مثل همه‌ی رمان‌هایی که
خوانده بود، دوست پسرش با سرباز مزاحم گل‌آویز می‌شد و عشق و

غیرتش را به او نشان می‌داد. سرش را پایین انداخت و آرام گفت:
— اشتباه کردم به جای مترو با اتوبوس اومدم، فکر کردم از خط
ویژه می‌آد زودتر می‌رسم، ولی ترافیک خیلی ناجور بود.
فرشاد بی‌آن که تماسی برقرار شود دستش را از پشت، نزدیک
شانه‌ی دختر گرفت و او را به داخل آبمیوه فروشی هدایت کرد. متین
سر اولین میز خالی نشست و کیف بزرگش را روی صندلی پلاستیکی
سفید کناری گذاشت. قطره‌های درشت اشک از چشمان قهوه‌ای
تیره‌اش روی گونه‌ها سر خورد.
فرشاد لبخند محوی به لب داشت وقتی روبه‌روی دختر، طرف دیگر
میز نشست و گفت:

— آه آه... چشماشو ببین... پس قبول نشدی، نه؟!
و تلاش کرد خنده‌اش را مهار کند!
متین صورتش را با دستانش پوشاند و در حالی که سعی می‌کرد
صدای گریه‌اش بلند نشود، گفت:
— بابام منو می‌کشه!
همچنان لبخندی کنج لب فرشاد بود:
— فوقش یه ذره دعوات می‌کنه دیگه... جنایت که نکردی! حالا بگو
چی می‌خوری؟
متین بی‌توجه به حرف فرشاد با صدایی خفه که از لای دستانش
بیرون می‌آمد، میان گریه گفت:

— تو بابای منو نمی‌شناسی... منو می‌کشه... می‌دونم!
لبخند فرشاد شکلی از ترحم و دلسوزی گرفت:
— پس بیا آخرین هویج بستنی رو با هم بخوریم!

و بعد رو به کارگر پشت پیشخان گفت:

— دوتا هویج بستنی بده به ما.

سپس سر سمت متین چرخاند و غر زد:

— جایی از این درب و داغون تر برای قرار سراغ نداشتی؟

متین یکبار دیگر بینی قرمزش را با دستمال پاک کرد. نگاهی به

دور و بر انداخت و اندکی خجالت زده گفت:

— باید زود برم خونه... وای... به بابام اینا چی بگم!

و دوباره گریه را از سر گرفت. حتی وقتی لیوان‌های بزرگ هویج

بستنی‌اشان روی میز چیده شد باز هم گریه‌ی متین بند نیامد. فرشاد

قاشق بلند را با حرکت‌های کوچک در لیوان می‌گرداند و مانده بود چه

کند تا گریه‌ی دختر تمام شود.

— چه طوری می‌خوای بهش بگی؟

— نمی‌دونم!

— لابد تا با این قیافه ببیندت خودش می‌فهمه دیگه.

متین سرش را به ساعدش چسباند که روی میز بود و گفت:

— وای خدا!

— کتکت می‌زنه؟

— کاش فقط کتک می‌زد... تو که نمی‌دونی... حالا دیگه مجبورم

می‌کنه با این خواستگاره ازدواج کنم.

— خواستگار؟ نگفته بودی خواستگار داری!

متین سرش را بلند کرد و نگاهی درمانده به فرشاد انداخت. تازه

یادش افتاد منظورش از آن دیدار نابهنگام چه بوده! یگانه گفته بود

باید هر چه زودتر ماجرای خواستگار را به فرشاد بگوید. گفته بود باید

حسادت او را تحریک کند و کاری کند تا فرشاد پا پیش بگذارد! در همان حال با خود فکر کرد؛ «چه قدر پیرهن آبی بهش می آد!»

— خودمم تازه فهمیدم... دیشب مامان بهم گفت. پنجشنبه می آن.

فرشاد به لبهای برجسته و لرزان متین چشم دوخت. زیباترین عضو چهره‌ی دختر، لب‌هایش بود که خودش نمی دانست!

— می خوای قبولش کنی؟

— فرشادا! چی می گی؟ چه طور می تونم...

حرفی را که سر زبانش بود ادامه نداد. لحظه‌ای لب‌هایش را به دهان برد و با دندان گزید، نگاهش بی هدف روی میز چرخید و بعد گفت:

— من تازه هیجده سالمه... نمی خوام به این زودی... یعنی با یه غریبه...

و باز گریه را از سر گرفت. فرشاد قاشقی بستنی نارنجی شده از آب هویج به دهان گذاشت و سرخوش گفت:

— مامان منم هیجده سالش بود که ازدواج کرد! حالا برای تو غریبه بودنش مسئله‌ست یا هیجده ساله بودن؟!

— هر دوش!

هیچ اطمینانی در صدای متین نبود و نمی فهمید چرا فرشاد از شنیدن نام خواستگار، خونسش به جوش نیامد و حسادت نکرد!

فرشاد جرعه‌ای از لیوانش نوشید و با خنده گفت:

— می خوای منم پیام خواستگاریت؟!

گریه‌ی متین بند آمد و قلبش لحظه‌ای از تپش افتاد. بار دیگر به عقل و خردمندی دوستش یگانه ایمان آورد. لحظه‌ای سکوت کرد و

بعد با نگاهی پر تردید گفت:

— تو که می‌خواهی بری آلمان!

— گفتم پیام خواستگاریت، نگفتم که با هم ازدواج کنیم.

یک جای کار می‌لنگید... این چیزی نبود که انتظارش را داشت.

یعنی چه که بیاید خواستگاری ولی از ازدواج خبری نباشد؟!

— فکر می‌کنی بابای من بچه‌س؟!

— نه. ولی... این تنها راهیه که به فکر می‌رسه. باور کن!

چشمان به خون افتاده‌ی متین می‌سوخت و اشکش خشک شده بود. می‌دانست این دقیقا آن چیزی نیست که باید باشد، ولی... از هیچی بهتر بود! شاید این یک شروع بود، شاید روزنه‌ای بود برای امیدواری. نباید اجازه می‌داد شادی کوچکی که ته دلش وول می‌زد به چشمانش راه پیدا کند، هر چه قدر هم به گفته‌ی همه خنگ و کودن بود باز هم این مسئله‌ی به خصوص را می‌توانست درک کند، هر چند نگاه شوخ و بازیگوش فرشاد چیزی از جنس شک به دلش می‌انداخت.

— ببین... مگه نمی‌گی حالا که رد شدی بابات به زور شوهرت می‌ده؟ مگه نمی‌گی الان نمی‌خواهی ازدواج کنی؟ خب من کمکت می‌کنم! می‌آم خواستگاریت، خرجش یه دسته گل که بیشتر نیست! یه نامزدی بی‌سر و صدا می‌گیریم و بعد من می‌رم پی زندگی خودم، تو هم با خیال راحت دیپلمتو بگیر و بعد هم بگو خودت منصرف شدی. هر وقت که خواستی با کسی که دوست داشتی ازدواج کن... سر فرصت. خودت می‌دونی که من الان آمادگی ازدواج ندارم، بهت که گفته بودم.

شادی کوچک از بین رفت، ولی کورسوی امید هنوز پابرجا بود.